

سوسن

نوشته: فرزاد صالحی

نشر دلا / ۱۳۸۸

سرشناسه	صالحی، فرزاد
عنوان و پدیدآور	سوسن / فرزاد صالحی
مشخصات نشر	مسجد سلیمان / د ۱۳۸۸
مشخصات ظاهری	۱۳۵ ص
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۹۰۴۷۰-۹-۳
یادداشت	فیبا
موضوع	داستان فارسی - قرن ۱۴
رده بندی کتبه	۱۳۸۸ س ۹ ۷۸۵۶ الف / ۱۳۱ PIR
رده بندی دیویی	۸۷۳/۶۲
شماره کتابخانه ملی	۱۷۵۵۲۵۹



نشر و لا

Email: nashr.dela@yahoo.com

نام کتاب : سوسن

نام نویسنده : فرزاد صالحی

صفحه آرا : اسفندیار خدیری

طرح جلد : سحر طاهری

ناشر : دلا

نوبت چاپ : اول

شمارگان : ۱۰۰۰

لینتو گرافی ، چاپ و صحافی : سپهر قم

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۹۰۴۷۰-۹-۳

قیمت : ۳۰۰۰ تومان

نشانی ناشر : مسجد سلیمان ، خ آزادی ، پاساژ شهیدا

تلفکس : ۰۶۸۱-۴۴۴۴۶۶۶ - ۳۳۳۶۵۵۵

حق چاپ و نشر مخصوص ناشر است.

یارب این شمع دلفروز زکاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
حالی خانه بر انداز دل و دین من است
تا در آغوش که می باشد و همخانه کیست
باده ی لعل لبش کر لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست
یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین
دُریکتای که و گهر بکدانه کیست
گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

(حافظ)

پیشگفتار :

این داستان یک رویداد عاشقانه با درون مایه ای آموزنده و برگرفته از زندگی مردمان جامعه ای ست که در آن زندگی می کنیم. من سعی داشته ام شکست ها و پیروزی ها یی که هر کدام از ما در زندگی تجربه کرده ایم را در قالب یک داستان بلند و به زبان عامیانه برای دوستداران به تصویر بکشم. در نگارش این داستان سعی شده است به زبان ساده مردم کوچه و بازار توجه شود.

بنده نیز همه ی تلاش خود را برای بکارگیری واژه های ناب پارسی در تک تک گفتمان ها و گفتگوهای این داستان بلند عاشقانه بکار برده ام ، هر چند این تلاش را برای پاسداشت فرهنگ پارسی و سرزمین کهن ایران بسیار ناچیز می دانم.

به امید آن که در کتب آینده ام به این مهم بیشتر بپردازم.

در افکار بیکار خودم با بیکاری حال می کردم...

همیشه در که با افکارم درگیر بودم یهو خودرویی می زنه توی چاله جوله ی جاده محله ما که در هر سال سیزده ماه کوچه هاش آب گرفته آن و لوله های نفت و گازش همیشه ی خدا نشتی دارن، البته لوله های آب محله ما کارشون از نشتی و اینجور حرفها گذشته و بهتره بگم برکیده ان.

خُب... داشتم می گفتم آب باشید به تنها شلوار پُزی که داشتیم، چشتون روز بد نبینه شده بود عینهو گوجه ی کپک زده و سیب زمینی زنگ زده و آشپز شخته بازار. وای خدایی گفتم و به سرم زد میث نههای شوهر مرده ، موها و صورتمو ریش ریش کنم...

دیدم یه دستی خورد رو شونه چپم و گفت: ببخشید ، آقا آریا؟ برگشتم با مشت چُدنی چن تایی نثارش کنم ، دیدم به آقای راننده از بچه های آشنا هستن ، آشنا که چه عرض کنم آقا رامین دوست شش سال همکلاسی ما!

عوضش مفت مفتکی چند بوسه پنجاه تومانی از ما گرفت و ما هم که پس از شش سال اونو دیدیم حاج و واج نیگاش می کردیم.

گفت: پسر چیه دیوونه شدی؟! جن دیدی یا خلی؟!

به خودم اومدم و گفتم هر دو ، سه ، چهار تا شم.

خُب سوار ماشینش شدیم و ما را دعوت کرد خونشون.

گفتم: آخه با این آبگوشت سوخته ای که به تک و پوز ما ریخته ای

می خواهی کجا دعوتمون کنی؟ بذار یه وقت دیگه! خلاصه به هر زوری بود زدیم به چاک.

از اونجا که در رفتیم پیرزن صاحبخونه ما با جارو افتاد به جونمون که: بابا اگه گدایی اومدی ...؟!

که گفتم: بی بی جان خانوم منم آریا!

کرایه سهین طبقه بالا چرا میزنی؟!

به خودش اومد و گفت: چی؟! نفهمیدم یه بار دیگه بگوا

بلندتر که گفتم تازه حالش شد که ما مائیم ، یعنی من مائیم یا بهتر بگم من منم و غینک های ته استکانی که چه عرض کنم ته لیوانی شو که گذاشت روی چشمش به قهقهه زد منم عمروعاص موقعی که مست میکرد.

گفتم: ها! چته خوشکل ندیدی؟

گفت: آریا پسر! دیدم اما شله زردی شو نبوده بودم. در رو وا کردم و نشستم که خودمو سر و سامان بدم که با صدای رنگ تلفن به پت پت افتادم و با مین و مین گفتم: آ... آ... الو ...

تا صدای آقا رامین رو شنیدم یه نفس راحتی کشیدم.

گفت: چته؟! دس پاچه ای؟

گفتم: ن... ن... نه از پله ها اومدم بالا.

رامین: خُب! پس فردا واسه ناهار دعوتی ، هیشکی هم خونه نیست، یه وقت رو دروازی نکنی ها ، بیا!

من هم زیاد ناراضی نبودم تازه خوشحال هم شدم ، دعوتش را

پذیرفتم و با خودم گفتم: آره یک روز که صد روز نمی شه ، دست
کم از دست این بستانکار و بدهکار بازی ها و صاحب خونه و
راحت می شم.

www.ketab.ir

(روز بعد)

آخ چه جای قشنگیه!... نُج نُج برگردم سنگین ترما
 آره بهتره بابا!...! اینا دیگه کی آن من تو جهان دیگه همچی خیابون
 و کوچه های زیبا و خونه های خوشگلی رو ندیدم.
 آه پسر چه خودروهای گرونی!
 حتم دارم دستشویی شون از پذیرایی ما با حال تره! تو همین
 اندیشه ها غرق بودم که از بخت بد ما آقا رامین با خودروی پرشیا
 نقره ای رنگش رسید جلو در و گفت: آخ ببخشیدا چیزی توی خونه
 نبود، تو هم برام خیلی دوست داشتنی بودی رفتم خرید، حتما
 درمونده شدی، نه؟^۱
 منم که کم نیاوردم گفتم: ای...
 خیلی زنگ زدم اما کسی جواب نداد. (آخ پسر خاک تو سر تو که
 می خواستی در ری).
 رامین: چیزی گفتی آریا؟
 آریا: نه بابا داشتم زمزمه های عاشقانه سر می دادم. رفتم بالا (آ
 پسر چه پیش ایوونی!)....
 دلم لک زده واسه یه هوا خوری جانانه ی پولرداری بدون بوی موش
 مُرده و سوسک و مگس و....
 رامین: مگه توی آلونک زندگی می کنی؟!

^۱ به جای واژه بیگانه بالکن آورده شده است.